هو العلیم

شرح و تفسیر بیت: «عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید»

نظر عرفا و بزرگان درباره فریبندگی ظواهر دنیا و عوامل انحراف از مسیر حق

طرح مبانی اسلام – ۱۴۳۹ هـ ق، شیراز

بیانات
آیة الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس الله سرّه

أعوذُ بِاللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ اللَه الرَّحمَنِ الرَّحيم

و صلَّى اللَهُ عَلَى سيّدنا و نبيّنا أبىالقاسم مُحَمّدٍ

و على آله الطّيبين الطّاهرين

و اللعنة عَلَى أعدائِهِم أجمَعينَ

منزلت خواجه حافظ شیرازی نزد علامه طهرانی

ما در زمان حیات مرحوم آقا ـ خدا رحمتشان کند ـ خیلی از ایشان می‌شنیدیم که می‌فرمودند: «خواجه خیلی حق به گردن ما دارد!» و خود ایشان هم خیلی با اشعار خواجه محشور بودند.

من همیشه ـ از طفولیّتم که چهار پنج سالم بود ـ یادم هست که کنار میزشان در زمرهٔ کتب راتب و ثابت ایشان همیشه دیوان [حافظ] بود. هر از چند گاهی که مطالعه می‌کردند، در زمینه‌های مختلف، تاریخی بود، فقهی بود، در آن زمان‌ها یادم هست که بیشتر کتب عرفانی را مطالعه می‌کردند، مثلاً *انسان کامل* عزیز الدین نسفی؛ من بچّه بودم، شش سالم بود و هنوز این انسان کامل در ذهنم مانده که می‌گفتند:

آقا سید محسن، برو آن کتاب زرد رنگِ آن‌طوری (من بچّهٔ شش‌ساله بودم دیگر!) آن را بردار بیاور! بعد می‌دیدیم این کتاب است. یا مثلاً کتب دیگر؛ اما این کتاب خواجه همیشه کنار [ایشان بود]؛ اگر کرسی داشتند ـ شما که کرسی را یادتان است؟ إن‌شاءالله که شما جزء پیرمردهانیستید! ولی خُب جزء معمّرین... ـ این روی کرسی بود، اگر میز بود مثلاً کنار میز بود؛ و در طول این مدت بارهامی‌گفتند: «خواجه خیلی به گردن ما حق دارد!» من به‌طور زیاد از ایشان شنیده بودم.

انس با خواجه حافظ و درک پیام اصلی او

تا اینکه در آن سفری که به مکّه مشرّف شدند ـ که در آن سفر مسائل و قضایایی مربوط به [کشتار حجّاج][1] پیش آمد ـ ایشان در برگشت به من گفتند:

---

[1] جهت اطلاع پیرامون این سفر و کشتار حجّاج ایرانی توسط سعودی‌ها در شارع مسجدالحرام رجوع شود به مطلع انوار، ج ۱، ص ۷۰.

فلانی، یک شب من در مستجار نشسته بودم و به بیت [نگاه می‌کردم] (یعنی درحال خودشان بودند!) دیدم که دیگر وقتش است برویم به زیارت حافظ!

از آن سفر که برگشتند آمدند شیراز و چند روزی هم بودند. البته من همراهشان نبودم، آن اخوی آقا سید محمدصادق و آقا سید ابوالحسن بودند. یک شب هم یک ساعت قبل از اذان صبح رفته بودند حافظیه و آنجا بودند تا هنگام طلوع آفتاب. خیلی با اشعار حافظ مأنوس بودند.

عصر که با آقای اشکوری داشتیم می‌آمدیم صحبت راجع به این شعر حافظ بود:

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید ❊❊❊ ناخوانده درس مقصود از کارگاه هستی[1]

بعد من متفطّن شدم که مرحوم آقا این شعر را زیاد می‌خواندند؛ آقای حداد هم همین‌طور، ایشان هم این شعر را خیلی می‌خواندند؛ حدّاقل یکی‌دو بار که جلوی ما خواندند.

الآن هم که سنّی از ما گذشته، می‌بینیم مثل‌اینکه خواجه راست می‌گفت! ـ حالا دیگر ما روی سرازیری و... ـ می‌بینیم عجب! اینها چقدر زود به این مطلب رسیدند و سرّ حیات را چه زود درک کردند و رمز بقاء را چه زود اینها فهمیدند.

تفاوت ظاهر و باطن در مشاغل و علوم مختلف

آمدن در این دنیا، هر کسی در این دنیا می‌آید و خواهی‌نخواهی به یک امری مشغول می‌شود؛ یکی می‌رود درس می‌خواند یکی نمی‌خواند، یکی بقّالی باز می‌کند یکی آهنگری، بالأخره در این دنیا آدم بی‌کار نیست؛ یکی می‌رود پزشک می‌شود، یکی می‌رود مهندس می‌شود، اما همهٔ اینها را نگاه کنید برای سرگرمی همین دنیاست، شنبه به یک‌شنبه برسد، یک‌شنبه به دوشنبه برسد، دوشنبه هم به سه‌شنبه، فردا هم چهارشنبه، برویم درب مغازه را باز کنیم، برویم درب مطب را باز کنیم، برویم اعلان بزنیم در روزنامه: فلان پزشک آمده و این تخصّص را دارد! در فلان مجلّه تبلیغات بکنیم که ای مردم پیش ما بیایید، جای دیگر نروید، پیش ما بیایید! اگر می‌خواهید پولی برای [درمان] بدهید به ما بدهید، به منشی ما بدهید، یک وقت جای دیگر ندهید!

ما هم همین‌طور، این مسئله در همهٔ قضایا و در همهٔ جهات هست؛ حتی دروسی که ما هم می‌خوانیم، گرچه این دروس دروسی است که مربوط به اهل‌بیت است، مربوط به درک مطالب آن‌هاست و اصلاً هیچ ارتباطی با سایر علوم ندارد، این علوم علوم الهی است؛ اما چطور می‌شود که یک شخصی همین درس‌ها را می‌خواند، مراتبی پیدا می‌کند، فضلی پیدا می‌کند ـ خُب داریم می‌بینیم، مشاهده می‌کنیم ـ مدرّس می‌شود، مبلّغ می‌شود، منبری بسیار حاذقی می‌شود، خوش‌سخن، سخنران، خوش‌صحبت و...

---

[1] غزلیات حافظ، غزل شمارهٔ ۴۳۵.

انتقاد شهید مطهری نسبت به یکی از سخنرانان مشهور

بعضی از این سخنران‌ها در زمان شاه کلاهی بودند و معمم نبودند، در حسینیه‌ها صحبت می‌کردند، در جاهای دیگر حرف می‌زدند؛ افراد اجتماع می‌کردند، ازدحام می‌کردند، رو می‌آوردند و واقعاً در صحبت کردن استاد بودند.

خدا مرحوم آقای مطهری را رحمت کند، یک وقتی من با ایشان و مرحوم آقا بودم، ایشان داشت از یک شخصی که مرتبط بودند و در حسینیه صحبت می‌کردند [صحبت می‌کرد]؛ عبارت ایشان این بود:

در سخنوری و در نوشتن نمره بیست، و در اطلاع بر مسائل دینی نمره زیر دَه! (یا گفت زیر پنج، یا زیر ده، درست یادم نیست).

خب یک دفعه می‌بینید یک نفر نمره نسبت به مسائل علمی زیر ده می‌گیرد ولی در صحبت کردن طوری است که اصلاً باعث جذب افراد می‌شود و افراد را جذب می‌کند و می‌آیند می‌نشینند و گاهی اوقات سه ساعت سخنش طول می‌کشد و اینها همین‌طوری گوش می‌دهند، خب این یک چیزی هست دیگر!

مخاطب: در یک جایی دارد: «در اسلام‌شناسی صفر!»

استاد: عجب! عجب! شاید این مطلب شما أصحّ باشد از آنچه که من گفتم، چون من درحال تردید این مسئله را گفتم. حتی به‌نظر من گفت: «زیر پنج!» این نزدیک‌تر است به این مطلبی که شما می‌فرمایید.

چرایی انحراف برخی خواص از مسیر حق

یا افرادی که الآن معمّم هستند، اهل فضل هستند، درس می‌دهند، شهرت دارند، ولی وقتی که ما نگاه می‌کنیم نسبت به طرز عملشان، رفتارشان، صحبت‌هایشان، مطالبی که از خودشان بروز و ظهور می‌دهند، می‌بینیم چرا این‌طوری است؟ چرا با آنچه که خوانده‌اند نمی‌خواند؟ چرا با آنچه که تا به‌حال یاد گرفته‌اند [نمی‌خواند؟] خب ما هم همین‌ها را خوانده‌ایم دیگر! اگر بیشتر نخواندیم کمتر که نخواندیم، همین‌ها را خواندیم، بحثش را کردیم؛ این چیزی که من می‌فهمم، آیا می‌شود گفت این نمی‌فهمد؟ یا می‌فهمد و پا روی حق می‌گذارد و دارد خلاف می‌گوید؟ در هر صورت هرچه هست چرا خروجی‌اش این است؟ اینکه سال‌های سال در حوزه بوده، اینکه این کتاب‌ها را خوانده، اینکه مطالب امام صادق و امام باقر و... را خوانده و در این چیزها بوده، اما وقتی که صحبت می‌کند، وقتی که در یک قضیه و در یک جریان عکس‌العمل نشان می‌دهد، وقتی که نسبت به یک مطلب اظهار نظر می‌کند [می‌بینیم:] عجب! عجب! پس چرا این‌طوری کرد؟ پس چرا این را گفت؟ پس چرا این کار را کرد؟ پس این کتاب‌ها کجا رفت؟ پس این‌همه قال الباقر و قال الصادق چه شد؟ این مطالب، این صحبت‌ها و این مجالست‌های پیش بزرگان کجا رفت؟ توجّه می‌کنید؟!

این چیزی است که انسان را به فکر می‌اندازد! اینکه تو ده سال پیش یک بزرگ بودی، اینکه پانزده سال

پیش یک ولیّ خدا بودی، در جلساتش شرکت می‌کردی، در روضه‌هایش شرکت می‌کردی، [با او] صحبت می‌کردی، بدون واسطه صحبت‌های او را گوش می‌کردی، خب این حرف‌ها چه شد؟

البته انسان می‌تواند از یک نظر خیلی راحت توجیه کند و بگوید: بابا، اینها هرچه بودند به پیغمبر که نمی‌رسیدند، همین ابوبکر و عمر هم پیش پیغمبر بودند! ـ دیگر خیلی سلیس و خیلی راحت! ـ ابوسفیان هم پیش پیغمبر بود، پشت سر پیغمبر هم نماز می‌خواند؛ این‌هایی که بعد از پیغمبر برگشتند، از پشت کوه که نیامدند! در مدینه بودند، همین‌ها در مدینه بودند، همین‌ها می‌آمدند صف اوّل سجّاده می‌انداختند و جا می‌گرفتند.

تأملی در بی‌وفایی برخی اصحاب پس از رحلت پیامبر

من در یک سفر که مشرّف شده بودم، عمره رفته بودم، یک شب ماه مبارکی بود، هیچ‌کس نبود، من شب‌ها می‌رفتم و تقریباً قبل از اذان برمی‌گشتم. کل مسجدالنّبی سی چهل نفر بیشتر نبود، من هم می‌رفتم کنار محراب پیغمبر نماز می‌خواندم. یک شب با خودم فکر کردم: از این کنار محراب پیغمبر چه گیر من می‌آید؟ چه نصیب من می‌شود؟ مگر قبل از من اینجاها نمی‌آمدند؟ مگر همین‌جایی که من الآن ایستاده‌ام، دقیق همین‌جا، مگر آنها نمی‌ایستادند؟ مگر همین‌جا پشت سر پیغمبر نمی‌ایستادند و نماز نمی‌خواندند؟ پس چرا آن کار را کردند؟ دیدم آنها فقط به‌ظاهر توجّه داشتند، دلشان فقط به‌ظاهر بود؛ از آن حقیقت پیغمبر چقدر در دلش بود؟ نماز را می‌خواند، خب شما به‌جای این، یک ربات بگذار! ربات هم دولاّ می‌شود، راست می‌شود و دقیق‌تر و با لحن بهتر و مخارج حروف ادا کردن و...[نماز می‌خواند!] هیچ تفاوتی نمی‌کند. لذا وقتی پیغمبر می‌رود، حقیقت پیغمبر که نرفته، ظاهر پیغمبر رفته، بدن پیغمبر تا به‌حال روی زمین بود، حالا آن بدن رفته یک متر پایین‌تر، باز هم جایی نرفته، همین یک متر، همین کنار است، فقط دیگر چشم، پیغمبر را نمی‌بیند، تمام شد.

حالاکه این‌طور شد، حالا وقت آن است که ببینیم این دل با حقیقت پیغمبر چقدر در تماس است! به همان مقدار که در تماس بوده، به همان مقدار سر جایش می‌ایستد؛ و اگر در آن زمان در تماس نبوده، وقتی پیغمبر می‌رود زیرزمین، همه چیز محو می‌شود، روز از نو روزی از نو! [می‌گویند:] پیغمبر نیست، حالا دیگر هر کاری دلمان می‌خواهد می‌کنیم!

نشانه‌های تواضع حقیقی و تواضع ظاهری

اینجاست که آدم نباید به خندهٔ افراد نگاه کند! اینجاست که آدم در این دنیا نباید به خوش صحبت کردن و شیرین صحبت کردن و رفتار مناسب بروز دادن افراد نگاه کند! اینجاست که انسان نباید به تواضع غیرواقعی افراد نگاه کند: چقدر آدم متواضعی است!

خدا رفیقمان آقای دکتر سجّادی را حفظ کند، یک روز به من می‌گفت:

فلانی، من رفتم پیش یک شخصی و چقدر آدم متواضعی بود! من چه صحبت‌هایی می‌کردم و چه توقّعی داشتم، [توقّع داشتم] او با من چه برخورد کند ولی با خنده‌رویی به من جواب می‌داد، این خیلی متواضع است.

گفتم: دکتر اشتباه می‌کنی! گفتم: اگر یک‌دهم این حرف‌هایی که تو زدی، منِ طلبه بزنم و این‌طوری برخورد بکند آن تواضع است! اگر من بروم به‌جای تو [مسئله دیگر تفاوت می‌کند!] تو دکتر هستی، اوّل دکتر چشم دنیا هم هستی، خیلی هم رویت حساب می‌کنند، فلان کس از قم می‌آید [پیش تو و...] ـ خیلی ایشان با ما محبّت دارد ـ این تواضع برای تو کسب فضل برای اوست! ولی اگر یک کسی هم‌لباس خودش، هم‌کیش خودش و هم‌کار خودش برود و یک‌دهم این حرف‌ها را بزند، با فحش و بد و بیراه بیرونش نکند آن مسئله است. به این تواضع نمی‌گویند!

خدا می‌داند که در درون انسان چه خبر است و او فقط بر عیوب و بر مسائل و بر بواطن اطلاع دارد. بعد در جریان‌ها و حوادثی که پیش می‌آید، آن بواطن ظهور پیدا می‌کند و انسان می‌فهمد که چه خبر است، در امتحاناتی که برای هر شخصی هم هست، برای هر فردی هم هست. توجّه کردید؟!

ظهور بواطن در پی ارتحال پیامبر اکرم

وقتی آنها ظاهر پیغمبر را از دست دادند، برگشتند باطن خودشان را ظهور دادند. حالاکه پیغمبر نیست هر کاری دلمان می‌خواهد می‌کنیم! می‌زنیم دخترش هم می‌کشیم و هیچ باکمان هم نیست! مگر نکردند؟ کردند دیگر! دختر همین پیغمبر را زدند تکّه‌تکه کردند، بچه‌اش را هم کشتند، یعنی نوهٔ پیغمبر را هم کشتند، دخترش را هم تکّه‌تکه کردند؛ آمدند گریبان علی را گرفتند و کشان‌کشان تا دم مسجد بردند و آن دوّمی شمشیر برده بود بالای سر [علی] که یا بیعت کن یا الآن می‌آورم پایین! این چه بیعتی است؟! آخر این چه حکومتی است که می‌گوید من می‌کشمت؟! آقا بنده نمی‌خواهم بیعت کنم! مگر زور است؟! اصلاً تو بر حق، اصلاً تو بر حق، بنده نمی‌خواهم بروم! آخر کجای شریعت، پیغمبر گفته کسی را که بیعت نکند بکشید؟! این‌قدر یهودی‌ها در مدینه بودند و کنار پیغمبر زندگی می‌کردند، این‌قدر نصاریٰ بودند و پیغمبر از آنها جزیه می‌گرفت و کاریشان نداشت، مگر زوری بود؟! نه آقا، بیعت نمی‌کنم.

چرا این‌طور است؟ وقتی که آن ظاهر از بین می‌رود، آن باطن می‌آید خودش را نشان می‌دهد و می‌گوید من همان زمانِ پیغمبری هستم، منتها جلال پیغمبر، ابّهت پیغمبر، مقام پیغمبر، آن عظمت رسول‌الله، آن جنبه نمی‌گذاشت، به عنوان یک پوششی روی آن بواطن ما ظاهر بود و جلوه می‌کرد، الآن که آن پوشش کنار رفته، آن خودش را نشان می‌دهد.

استقامت یاران حقیقی پیامبر پس از رحلت ایشان

آن‌هایی که در زمان پیغمبر از آن باطن گرفته بودند و نگه داشته بودند و در خود حفظ کرده بودند، وقتی که ظاهر پیغمبر رفت هیچ طوریشان هم نشد. پیغمبر رفت علی سر جایش است، طوری نشده، مسئله‌ای اتفاق نیفتاده. اگر امیرالمؤمنین هم نبود باز هم نباشد. وقتی که آن حقیقت را گرفته، درک کرده، شعورش، ادراکش، باطنش، ضمیرش نسبت به آن حقیقت جا افتاده است، سر جایش می‌ایستد، سر عقایدش می‌ایستد، سر مبانی‌ای که کسب کرده می‌ایستد و حرکت نمی‌کند. مگر انسان بچّهٔ دو ساله است که یک شکلات به او بدهند تا بلند بشود و فلان بکند؟ یک بچّهٔ دو ساله!

در زمان امیرالمؤمنین یک زنی رفته بود یک بچّه را برداشته بود؛ حالا مادر آمده بود می‌گفت آقا این بچّهٔ من را برداشته! آن زن هم می‌گفت نخیر! این بچّهٔ من است. آن زنی که [بچّه را برداشته بود] به امیرالمؤمنین گفت: کاری ندارد! هم من [به بچّه] بگویم بیا و هم او بگوید بیا. امیرالمؤمنین گفتند:

نخیر، شاید به بچّه آب‌نبات داده‌ای و این به‌خاطر آن آب‌نبات تو بخواهد بیاید! نه، این‌طوری نیست!

بعد امیرالمؤمنین آمدند آن کار را انجام دادند که گفتند:

من این را نصف می‌کنم، هر کسی نصفش را بردارد ببرد!

مادرش شروع کرد گفت نخواستم، برای او! گفتند:

پس معلوم می‌شود که تو ادعایت [درست است!][1]

به یک بچه‌ای شکلات بدهید مادر را ول می‌کند می‌رود به‌طرف شکلات. اما وقتی که کسی بزرگ شده و عقل پیدا کرده، بیست سالش، بیست‌وپنج سالش، سی سالش شده، دیگر با شکلات که نمی‌شود گولش زد و واقعیت را تغییر داد! آن یک شکلات‌های دیگر می‌خواهد! آن یک چیزهای دیگر می‌خواهد! اینها هم به همین وضع بودند.

معنای دل‌سپردن به مکتب اهل‌بیت

لذا خواجه در اینجا می‌خواهد بفرماید که ظاهر را باید بگذاری کنار! باید دنبال آن حقیقت بروی، باید ببینی چه دلت را عوض می‌کند، چه تو را تغییر می‌دهد، چه تو را وصل به آنجا می‌کند؛ اگر در اینجا مهندس هستی، مهندسی را داشته باش، آن به‌خاطر دنیاست، ساختمانی درست بکنی، کارخانه‌ای درست بکنی، فنّی هستی؛ اینها به‌جای خود، باید باشد، روزی باید باشد، انسان باید روزی حلال کسب کند، شکّی در این قضیه نیست. اگر کاسب است باید برود کسب حلال بکند، این مطابق با موازین باید انجام بدهد، بهترین کار را انجام می‌دهد. ولی به همین اندازهٔ ظاهر از خودش، فکرش و دلش و تعلّقش مایه بگذارد، بیشتر نه! به همین اندازه

[1] الإرشاد، شیخ مفید، ج ۱، ص ۲۰۵.

که کاری انجام بدهیم و زندگی انجام بدهیم و اوضاع بگذرد و هم خودمان [استفاده کنیم] و هم به دیگران [بدهیم!] اشکال ندارد، انسان اضافه بیاورد و به دیگران [رسیدگی] بکند.

اما دل را باید کجا بگذاری؟ دل هم باید اینجا بگذاری؟! از کجا معلوم می‌شود؟ از آنجایی‌که اگر یک ضرری متوجّه شد، یک‌دفعه سکته نکنی! چون معلوم است دلت را گذاشتی. وقتی قطعنامه شده بود، بیمارستان‌ها پر از سکته‌ای بود! سی‌سی‌یوها می‌رفتی ده نفر خوابیدند، آن یکی بیست‌تا، چرا؟ چون دل را گذاشته بودند! گفتند قطعنامه شده، جنس‌ها ارزان شده و زده در سرشان!

اما اگر کسی دلش را نگذاشته باشد، ارزان شد، خب شد که شد! ضرر کردی، خب کردی! بالأخره آدم یا سود می‌کند یا ضرر، تضمین نشده برای کسی که حتماً بخواهد هر روز سود کند؛ نه! سود و ضرر، بیماری و صحّت، فشار و آرامش، پستی و بلندی را انسان در سطح زمین نگه دارد، عروجش به بالا برای راه دیگر باشد، آن را باطنش بگذارد. اینها در همین حد، در همین یک متری زمین، ضرر می‌کند در همین یک متری، بالاتر نگذارد بیاید. اگر استفاده هم می‌کند آن‌قدر دیگر خنده و نیشش باز نشود که همسایه بفهمد! یک لبخندی، حالا نزد هم نزد، حالا فوقش خیلی خواست به خودش احترام بگذارد یک لبخند و [بگوید:] امروز سودمان الحمدلله خدا را شکر بد نبود! همین؛ اما نه‌اینکه دیگر بیاید فرض کنید سه تا پشتک بزند و خودش را از آن زیّ طبیعی خارج بکند. یک منصبی بخواهد بگیرد، از آن صندلی گذاشته‌اند روی این صندلی، آی تمام مملکت بَنِر شده! «منصب فلان را به آقای فلان تبریک می‌گوییم!» این صندلی که من الآن نشستم، این بلند می‌شود می‌آید اینجا [روی یک صندلی دیگر] می‌نشیند، هیچ چیزی تغییر نمی‌کند، می‌شود صندلی خودش را هم بردارد بیاورد که آن هم حتی عوض نشود. چه عوض شد؟ چه آقا؟ چه به تو دادند؟ چه مسئولیتی به تو دادند؟ آن مسئولیتی که با یک خط بدهند و با یک خط هم فردا پس بگیرند این بازی‌ها را ندارد! این‌همه‌اش به‌خاطر این است که دل می‌رود اینجا، دل را گذاشتی اینجا، دل را در این گذاشتی.

در همهٔ فنون هم همین‌طور است، در همهٔ مسائل؛ از اوّل که ما شروع می‌کنیم به آن *صرف میر*: بدان أیّدک الله که کلمات لغت عرب بر سه قسم است و...[1] ـ یادمان رفته! اگر اشتباه می‌کنم رفقا بگویند! ـ و از این چیزها از آن اوّل گفته‌اند دل را جای دیگر بگذار! دل را در مکتب اهل‌بیت بگذار؛ ظاهر را باید بخوانیم، به بهترین وجه هم باید بخوانیم، بهترین مطالعه را هم باید بکنیم، بهترین مباحثه، که مدام به باطن امام صادق برسیم، ببینید امام صادق چه می‌گوید!

اگر به آن باطن رسیدی، آن‌وقت در جریاناتی که پیش می‌آید و در حوادثی که پیش می‌آید، می‌بینی همان

---

[1] جامع المقدّمات، ج ۱، ص ۵۹، کتاب صرف میر.

خط مشی را انتخاب کردی که اگر امام صادق الآن حضور داشت او هم همین کار را می‌کرد، او هم همین روش را در پیش می‌گرفت؛ نه‌اینکه بلند شوی بگویی: «فلان و فلان و امام زمان این‌طوری گفته!» بعد معلوم بشود بله، چه درآمد از کار! آن برای چیست؟ به‌خاطر این است که در مشی امام صادق نبودی، گرچه به زیّ امام صادق بودی، گرچه سر و صداها همه در آن راستا بوده، اما دل کجا بوده؟ نه، دل به دنیا بوده، دنیای این‌طوری، نه دنیای مکانیک، نه دنیای طب، نه دنیای تجارت ظاهری؛ بلکه دنیای با این هیئت و با این شکل که این‌هم همه دنیا است.

آشنایی حافظ با علوم ظاهری

شما در اشعار خواجه نگاه بکنید، می‌گوید دلم از زهدِ فلان گرفته شد، از زاهدِ فلان گرفته شد، از مفتیِ فلان گرفته؛ اینها همه به‌خاطر چیست؟ حافظ خودش اهل فن بود، خودش اهل‌علم بود، خودش مفسّر کشّاف بود و کشّاف درس می‌داد، خودش عالم بزرگ شیراز بود و شاگرد مبرّز میر سیّد شریف بود، میر سیّد شریف که مرد بسیار [بزرگ و عالمی] بود. این کارش به جایی می‌رسد که وقتی همه شعر می‌گویند و میر سیّد شریف شعرها را رد می‌کند، وقتی این می‌آید و [شعر] می‌گوید، میر سیّد شریف به احترام شعر حافظ از جای خودش بلند می‌شود و می‌گوید: «این با بقیّه فرق می‌کند!» او می‌فهمد که این مسئله‌اش چه مسئله‌ای است و چه قضیه‌ای پشت این مسئله هست وإلاّ خب بقیه هم این مسائل و این مطالب را خوانده‌اند.

فرار بزرگان عرفا و فقها از پذیرش مرجعیّت

لذا ما می‌بینیم که حق همانی است که بزرگان گفتند، مطلب همانی است که آنها فهمیدند. این بزرگان، بزرگانی بودند که در این علوم ظاهر اگر اعلم اهل زمان نبودند اقلاً هم‌تراز بودند. مرحوم آخوند ملاحسینقلی کسی بود که الآن بعضی از افراد او را تقریباً از نقطه‌نظر تضلّع علمی جزء شاگردان مبرّز بلکه [اعلم شاگردان] مرحوم شیخ به حساب می‌آورند. مرحوم آقا سید علی شوشتری بعد از شیخ، شش ماه در منبر مرحوم شیخ همان بحث شیخ را ادامه می‌دهد؛ شوخی نبوده! کسانی که پای منبر شیخ بودند، امثال میرزا حبیب الله رشتی و میرزا حسن آشتیانی بودند، کلّه‌گنده‌هایی از فحول علمای بزرگ که واقعاً هر کدام برای خودشان ستاره‌ای بودند در تقوا و در نورانیت! واقعاً اینها کجا رفتند؟ کجا رفتند آن‌هایی که وقتی حکم به مرجعیّتشان کردند مثل مادر بچّه‌مُرده شروع کردند به گریه کردن؟!

آدم خیال می‌کند اینها مزاح است! یعنی وقتی ما در دور و برمان نگاه می‌کنیم و آن‌قدر مسائل دیگری می‌بینیم که وقتی اینها را برای ما می‌گویند، یا وقتی خودمان جایی می‌خوانیم، شاید به مزاح اشبه است که شش مجتهد امثال میرزا حبیب الله رشتی، امثال میرزا حسن آشتیانی، امثال میرزا حسین حاج میرزا خلیل طهرانی، امثال میرزا حسن نجم‌آبادی، اینها متفقاً حکم کنند بر مرجعیّت میرزا حسن شیرازی و این مثل مادر بچّه‌مُرده

شروع کند به گریه کردن، برای‌اینکه این چه مصیبتی است که شما بر سر من آوردید!! گفتند هرطوری می‌خواهی فکر بکن، ما کار خودمان را کردیم! توجّه می‌کنید؟ آنها کجا، اینکه ما داریم الآن می‌بینیم کجا؟![1]

علامه طهرانی و عدم تمایل به مقام مرجعیت

مرحوم آقا رضوان الله علیه در آن آخرین سفر به عتبات که می‌خواستند با آقای خویی راجع به قضیه هلال صحبت کنند، می‌گفتند که:

وقتی من رفتم نجف، گفتند ایشان رفته‌اند کوفه، تابستان بود، هوا گرم بود. (خدا رحمت کند آقای خویی را، آدم خوبی بود، آدم خوش‌نفسی بود، فرق می‌کرد با افراد؛ ایشان به بنده می‌گفتند:) وقتی که من رفتم در کوفه، وقتی وارد اطاق ایشان شدم (چون ایشان شاگرد مرحوم آقای خویی بودند، چند سال شاگرد ایشان بودند) دیدم ایشان نشسته، پیرمرد و خیلی ثمین هم شده بود، یک عرق‌چینی و فقط با یک پیراهن شلوار، هوا گرم بود، نشسته وسط اطاق و آن‌قدر نامه از اطراف و اکناف برای ایشان آمده بود که ایشان وسط اینها گم شده بود. ایشان یکی‌یکی اینها را نگاه می‌کرد، چشمش هم [خوب نمی‌دید]، من دیدم اصلاً جای صحبت نیست. یک نیم ساعتی نشستیم و فقط احوال‌پرسی کردیم و گفتم آخر چه بگویم به این پیرمرد؟ بیایم بحث بکنم؟ راجع به قضیه هلال.

(می‌گفتند:) از آنجا بلند شدم آمدم رفتم در محرابی که امیرالمؤمنین را ضربت زدند در کوفه، و دو رکعت نماز خواندم، گفتم: خدایا اگر قرار است برای من این مرجعیّت را تقدیر کنی همین الآن من را از این دنیا ببر!

چرا؟ چون اینها شعر حافظ را فهمیده بودند:

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید ❊❊❊ ناخوانده درس مقصود از کارگاه هستی

اینها رسیده بودند که بابا مطلب چیز دیگر است، سعادت چیز دیگر است، بقاء چیز دیگر است؛ حیات در اینها پیدا نمی‌شود، فلاح و سعادت ابدی اینجاهانیست؛ بلکه در اتّصال است، در اتّصال بحق است، در تجرّد است، در فناء است، در راه دیگر است، در سیر دیگر، در سلوک دیگر، در آنجاها هست مسئله. این نامه‌ها همه‌جا هست، این مسائل در همه‌جا هست، گرفتاری هست.

[مرحوم آقا فرمودند:]

گفتم: خدایا اگر قرار است [این مرجعیّت را] تقدیر کنی، همین‌جا ما را از این دنیا ببر! بعد آنجا مُلهَم شدم که نه، الحمدلله تقدیرمان این نیست، ما تقدیرمان این مسائل و این گرفتاری‌ها نیست؛ خدا را شکر. (گفتند:) سجدهٔ شکر به‌جا آوردم.

البته ابتدای ورود ایشان به نجف هم یک‌هم‌چنین قضیه‌ای بوده، در همان جوانی، که رفتند در سامرّا

---

[1] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به ولایت فقیه در حکومت اسلام، ج ۲، ص ۱۰۴.

و...؛[1] ولی این مسئله مربوط به آخرین سفری است که به عراق کردند و بعد از آن دیگر مسائل به هم خورد.

آخرین نصیحت مرحوم علامه طهرانی

اینها درک کردند، یعنی اینها رسیدند به این قضیه که حق کجاست، حیات کجاست، و سعادت کجاست! ﴿يَوْمَ لَا يَنفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ*إِلَّا مَنْ أَتَى ٱللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ﴾[2] آن قلب سلیم کجاست؟ ﴿قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ* إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ ٱلْمُخْلَصِينَ﴾[3] آن مخلصین کجا هستند؟ آن کسی که ﴿فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ ...﴾[4] کجاست؟

الحمدلله که هم خودشان به این مقام و به این موقعیت رسیدند و هم آنچه را که چشیدند آمدند و از زبان دل و نه از زبان گِل برای ما گفتند: بابا ما رفتیم، این‌هم نشانه‌اش، این‌هم علامتش! و می‌بینیم اینها دروغ نگفتند، چرا دروغ بگویند؟ برای چه بخواهند ما را گول بزنند؟ برای چه بخواهند باعث فریب بشوند؟ چه گیرشان می‌آید؟ اوّل، آخر؛ تا آن دم آخر که ایشان در قید حیات بودند گفتند:

> آقا سید محسن! مواظب خودت باش، خودت ببین چه می‌فهمی، خودت ببین، به این‌طرف و آن‌طرف نگاه نکن! (اصلاً صریحاً به من می‌فرمودند!) به افرادی که در دور و برت می‌آیند نگاه نکن، خودت ببین چه درک می‌کنی، همان را در پیش بگیر و جلو برو.

آخرین نصیحت ایشان به من این بود. یک پدر دارد نصیحت می‌کند، چرا؟ چون درک کرده، دنیا را درک کرده، تجربه کرده، با جانش، با روحش، با ضمیرش چشیده، دیده، برایش ملموس است، همان را دارد به بچه‌اش می‌گوید که بیا این کار را بکن، ما رفتیم و به اینجا رسیدیم و به این نکته رسیدیم، راه سعادت همین است.

فرزندان واقعی علامه طهرانی چه کسانی هستند؟

این مطلب برای همهٔ رفقایشان هم بود، برای همهٔ افراد، شما خیال نکنید الآن که در همان حال و هوا [نیستید] از ایشان فاصله دارید! نه، ایشان خودشان به من بارهامی‌فرمودند ـ حتی یک دفعه داشتیم حرم مشرّف می‌شدیم، شب زمستانی بود ـ می‌گفتند:

> فلانی، هر کسی بیاید این مطالب ما را بخواند و بیاید در آن سیر و در آن مسیر بیفتد، فرزند واقعی ما خواهد شد و ما دست او را در این دنیا و آن دنیا می‌گیریم!

---

[1] جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به مهر فروزان، ص ۵۳ و ۵۴.

[2] سوره شعراء (۲۶) آیه ۸۸ و ۸۹.

[3] سوره ص (۳۸) آیه ۸۲ و ۸۳.

[4] سوره قمر (۵۴) صدر آیه ۵۵.

این مسئله است و خیلی‌ها برایشان این قضایا مشهود و روشن و واضح است. خدا إن‌شاءالله برای همه هم این مسائل را روشن کند و ما را قدردان نعمت زحمات این بزرگان کند که من می‌دانم چه زحماتی و چه لطماتی ایشان در زمان حیاتشان داشتند و با چه مسائلی برخورد داشتند! نامه‌هایی که از این‌طرف و آن‌طرف می‌آمد و فحش به ایشان می‌دادند و به‌خاطر همین راه مستقیمشان و مسیر اهل‌بیت، چه مطالبی و چه ناسزاها به ایشان می‌گفتند! من اینها را نگاه می‌کردم، تعجّب می‌کردم، واقعاً از این‌همه حماقت و از این‌همه جهالت که نصیب یکی شده که مانند شب‌پره‌ای که جرئت دیدن آفتاب را ندارد، مدام می‌آید آفتاب را انکار می‌کند.

الحمدلله که خداوند این توفیق را داده که ما را از آن دسته قرار نداده و بلکه از دسته‌ای قرار داده و از گروهی قرار داده که حدّاقل محبّت آنها را ولو به مجاز در دل ما قرار داده و راه آنها را در پیش ما گذاشته، از خدا می‌خواهیم که هیچ‌گاه توفیقش را از ما سلب نکند و ما را بیش‌ازپیش نسبت به مسیر آنها، مبانی آنها، طرز فکر آنها و طرز روش آنها [آشنا و عامل کند!]

مسئولیت افراد در انتخابات‌ها

این‌طور نباشد که مثل دیگران بیاییم یک حرفی بزنیم و بعد از هشت سال که گذشت بگوییم ما که چه می‌دانستیم! خب می‌خواستی حرف نزنی از اوّل بابا جان! این بزرگان مرامشان در یک‌هم‌چنین موارد چه بود؟ بنشین آقاجان، بنشین! نه این‌طرف، نه آن‌طرف، هیچ‌کار نکن! حالا این بهتر است یا اینکه ما بیاییم یک کاری انجام بدهیم: ای دادِ بیداد، چرا ما این کار را کردیم؟ چرا آن‌طوری نکردیم؟ توجّه می‌کنید؟

یک وقتی در یک جریانی بود، یکی از رفقا و دوستان از اطبا از یکی از شهرستان‌ها بود ـ البته من آن‌موقع ارتباطی داشتم، الآن که دیگر ارتباط تلفنی موبایل با هیچ‌کس ندارم و چیزی ندارم؛ ولی خب آن زمان‌ها... ـ گفت که: «آقا نظر شما راجع به رأی دادن به این چند نفر چیست؟» من هم در پاسخ او شعر خواجه را نوشتم:

می خور که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب *** چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند[1]

اتفاقاً چهار تا هم درآمده بود! بعد که این اوضاع پیش آمد، گفت: «خدا پدرت را غریق رحمت کند که ما را نجات دادی! ما سر جایمان می‌نشینیم و به هیچ‌کس کاری نداریم، راحت!» توجّه کردید؟

این آن چیزی است که ما از آنها یاد گرفتیم، این آن چیزی است که از مسیر آنها و راه آنها یاد گرفتیم و باید از خدا بخواهیم که این نور هدایت و بقاء در مسیر آنها را همیشه در دل ما زنده و پایدار قرار بدهد. إن‌شاءالله

اللهمّ صلّ علی محمّد و آل محمّد

---

[1] غزلیات حافظ، غزل شمارهٔ ۲۰۰.